شهور بهار لا [illegible] من [illegible] عيش الربيع محرم

[illegible]

ايا من علامتك السلاطين سطوه
ترحم جزاك الله فانجز معزم

[illegible] طيوا عليها [illegible]
والفضل [illegible]

[illegible] من خزلان [illegible] نعمته
والحافظ والمسكين فقير و مغرم

[illegible]





الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
نگفتمی غریب و حدیثی عجیب نیست / شادی یکزمان [illegible]
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / از آن سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
گر فرصتی [illegible] دلم در هوای ... / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند میل دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / باب رنگ خال و خط چه حاجت روی زیبا را
برنگ و بوی
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که زود از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بگو حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان جام جم / گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا دست بر آر / که وفای تو قرین باد و خدا یاور ما
بسپرت گر همه عالم بسپرم تیغ زنند / نتوان و هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می آیدش از صحبت جان دل ما
از حسد
که همه خلق جهان بر تو حیف خورند / بکشد از همه انصاف و ستم بر سر ما
از نشانه شه آتش در زنم و کو سر گیرم / تحفه گر ز تو سلامی برسان از ره
ساز و صنعت رخ زیبای تو هم زد حافظ / ورق گل بخجلت از نو ورق دلبر ما

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان باد پیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ز تسیم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاک بود آخر کار
گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

بخدای خود پناهم

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

دل عاشقان بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

ز فریب چشم جادو دل مستمندم خون شد
نظری بحالش افکن بت دلربا خدا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند عاشق که رحمتست بر خون
چه شود اگر دوایی بکنی

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

برفت روز وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
نگار و هم نفر ما ازین جناب کجا

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

گمان مبر که بدور تو عاشقان چو پند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

بسوخت این دل خامم و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

مراد در لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالم تاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک بیا که دریاب

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می زد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید دم بدم می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند مگر
افتح یا مفتح الابواب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی
این کرمی منهم بیدار نیست یار بخواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه بآخر که کشد مهمان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مه وشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

آن که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تست
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بزلف و عارض و خط تو برده اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در همه فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در همه باب

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بران عارض گندمگونست
سر آن نکته که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

شاهد و مطرب به نیسان درفشان پای کوب
غمزه ساقی چو چشم می‌پرستان برده خواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

خلوت خاصست جای امن و نزهتگاه انس
هر که این صحبت بیابد یابد ا[illegible]

تا شد آهنگ مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی (رندی) نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط پیاله بخواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و پیاله کشیدنش پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خون از مژه‌ام بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روبه گردد / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای شیرین عیش / غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

جز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دیدن لعل ترا دیده جان باید بین / این کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که دریا گهری آموخت خیال تو مگر / رهنمایش شده این اشک چو پروین

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

بآب دیده بشوییم خرقه‌ها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون فلک / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون پالا / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

از رنگ باده ...

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طلبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جو
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
که غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

مدام

خلوت

گر نهادت همه اینست زهی نیک‌نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی پاک‌سرشت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان بوصل آنمه داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

که هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلیست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت ای عاشق بیچاره من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی نگاه بر من مست
که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود ببهشت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشو[illegible] عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که دوست
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

بجان یار بحق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

ازل

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور باصف دراز گشت رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آینه‌دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

من و دل گر فنا شدیم چه شد / غرض اندر میان سلامت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

ترک خواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندران موضع که بر اسپ صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

زانکه ناوک بر دل ما زیر چشمش میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست | همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | واندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاه کامران بود از گدایی عار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر قصر بام آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست | گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند | زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد | ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود | نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

چو نافه بر دل مسکین ما گره مفکن | چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال | خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی باید | چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبه زهدفروشان گران جان بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد | این چه عیبست بدین بی خردی وین چه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود | بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو یکدو قدح نوش کنیم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد شد
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظا از چون و چرا بگذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و روی عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند
لباس اطلس شاهی که از هنر عاریست

سحر کرشمه و چشمش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
از این حیل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

چه عذرهای به پیک کوی او و توام خواست
شبی اگر بتوانیم در برابر دوست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست ... کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او ... گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت ... در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان ... موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

سر چو گوی بر سر کوی تو باختم ... واقف نشد کسی که چه گوییست و چه گوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت ... از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد ... با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام ... زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست ... تا کنم جان گرامی را فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس ... طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا دم صبح ازل ... هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنکه ... دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا ... خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ... ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز ... زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت ... آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ... کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش ... آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم ... سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران ... در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت ... عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست ... در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید ... هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ... وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز ... کاغوش که شد منزل و ماوا که خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد ... اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم جهان بین ... پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از دیده خطا رفت ... تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی ... پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار ... تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ازچشمه چشم

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم به گوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر کوی تو از هر دو کون آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بی شمع رخت روز مرا نور نماندست / ور عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت این خستهٔ رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن مهجور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان رفت / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده / ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

طبیبان گویند

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / گنج و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / [illegible]نده باشی که هم از غیرت درویشانست

من غلام نظر آصف دهرم کو را / صو[illegible] خواجگی و سیرت درویشانست

حافظا ار آب حیات ازلی می‌ای / منبعش خاک در خلوت درویشانست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر نیندازم / که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عشق / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنان کز همه سو دام راه می بینم / که از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

مرا سر بلندی سودای اوست / سری و پیت دارم که در پای اوست

مزاج دلم گرم ازان می‌شود / که بر مهر روی دلارای اوست

مرا زین پندار لاف شاهی زنم / که در سینه گنج تمنای اوست

نیابی در اجزای هر ذره / که آن ذره خالی ز سودای اوست

سرم جای شور و تنم [illegible] جان / لبم جای ذکر و دلم جای اوست

که نزدیک لیلی خبر [illegible] / که مجنون آشفته شیدای اوست

دولت حافظا کی برآید ز بند / که در بند زلف سمن سای اوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرامست ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست
تا ابد پیش که دایم درد دل درمان ماست

هر دم چشمم بخوناب جگر غرقست لیک
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره زان لعل همچون شکرش
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
معنی این سر علوی جان علوی دان ماست

چند گویی ای مذکر شرح این خاموش باش
جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول باز در پیمان ماست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو کردن حد امکان نیست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما
که نور دیده خوبان قاف تا قافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما / چه چشمهاست که بر روی او ز آه فسون
ترا که مایه خلد و نزول مرا همت / ازان مثال که نیم دگر در اعرافست
ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان / که این بیان مقامات کشف و تفسیرست

عدو که منطق حافظ طمع کند از شعر
همان حدیث همای طریق خطافست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میارید که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا بر لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

المنة لله که در میکده بازست / زان رو که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / زان می که در انجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار غم مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایازست
اندوخته‌ام دین چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید / از قبله ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند ازان بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش شوق از غم دل غرق گلابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / کین خانه پر از زمزمه چنگ و ربابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد هم توبه ز روی تو زهی رو / بخشش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار ضعیفان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

غریبان

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

بهشت منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک / نوای من به سحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می‌نوشید عاشق / مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در بند دین است

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز | هرکه دلبردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست | تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم | این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما | بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت ایام فراق | ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

مباش بی من آن کر غم تو آبادیست | غمش مخور که بغم خوده دل توشادست

مرا ز آب دو چشم از برای او بر خاک | که گر بآتش شوقم پای و بر سرش بادست
کجا دل تو نگه دارد انگ از شوخی | هزار بار دل خود بدیگران دادست
اگرچه پیش تو گردن نهد بشاگردی | مباش غره که چلیش کم از استادست
بخلوت ارچه نشیند بر تو شاد مشو | که یار شد و پیوست که بیرون خلوت بنیادست
زنان ما که فریب شادوه چه سود کرو | بران خورد که بر ش حال جهان فرستادست
کجا بناله زار تو گوش دارد شب | که تا بسحر ز غم دیگری بفریادست
مکن بگفت ای پدر از مهر او برادر دل | نه خود ز مادر دوران همین پسر زادست
ببند زلف چو مارش میان مشکستن تو | تو در خیال که گنجی بدست افتادست
بشاهد دنیا عنان دل منها | که این عجوزه عروس هزار دامادست
جماعتی که بدادند داد زیبایی | اگر نه داد و لی می دهند بیدادست
بکس که ز انفاس شیرین لبان بگو و دید | رها کنش که هنوزان بکام شیفتادست
حلاوت لب شیرین نخسروان مگذر | گر رنج کوه بریدن نصیب فرهادست
چه سود دارد اگر آهنین سپر سازم | چو آنکه خون دل ما بر بخت پولادست

نصیحتی که کند دوست بشنو ای حافظ
بگوی راست که ایم ز زهر و یا دست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصف و آب و باد و منطق طیر — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
مبال بر پر و پرواز که تیر پرتابی — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می برند دست بدست

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر هوای آنکه در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست — عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که جان چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
آنگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابروی غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا حکم امانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

بیا ساقیا پیاله شراب بیار
یکدو پیالهٔ شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه و باده و جام
در میانش آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام
خیز و در گردنش طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند چه شد
قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت و برفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی اصل کو سبب خواب بیار
گرچه مستم بده دو رطل دگر
تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهیست و گر ثواب بیار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت مردان روزه‌دار
دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید روزگار
کامگار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم جهانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد خود برآر آخر
منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چیدم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
زار
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرابستک
بنوک کلک مشک‌آمیز نقشی می‌نگار آخر
بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آور
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دین به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

[illegible]

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدایا که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت خسرو / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظا این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرقهٔ سالوس کرامت برخاست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای یار بگوی / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

وله

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت گوش گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود — بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم — یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و میپسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم کرده راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود — فریاد ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا دیده روشن کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

[illegible]

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کار خانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من مسکین به سهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان شکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برارم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبتست که در دل بکارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص کرد / منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
ازین چندین شکیبائی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بهانگی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
بخواست گل که دم زند از خلق و بوی یار / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
روز عیش ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / هرکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
[illegible] بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت

[illegible]

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو بود   دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست   چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد   خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست   همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم   خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع   دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت   بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم   افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار   حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو   هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو   انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد   مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست   ببین که از غم تو حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت   ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو   اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست   شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست   سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی   که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز   کنار و دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم   باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت   بقصد جان من زار ناتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش   هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
نبود نقش دو عالم که بوی الفت بود   زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می‌شویم   نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد   فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد   صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میشدی بچمن   که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند   سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می پزم شبهاست
خمار دی شبه دارم می شراب انداخت
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن به دیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

هوای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه وفا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بخرابات سرشت
لذت از عیش بهشت و لب حوری نبود
هر که او دامن دلدار نخواهد از دست بهشت
صوفی صاف بهشتی نبود آنکه چو من
خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از لعل سپیدش او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست

چون شمع وجود ما شب با سحر شود
میسوخت چو پروانه تا روز زبان بشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینهها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

[illegible] زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

[illegible] که در قفای فال [illegible]

هنوز

کوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد　　در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید　　تا بوئی از نسیم توأش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه　　رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد　　قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکو نصیحت حافظ که ره نیافت　　گمگشته که باده مهرش بکام رفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست　　منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش　　آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد　　در خرابات مگوئید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند　　نکتهاست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست　　ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول　　یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست
عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت　　هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو　　دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی　　عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج　　فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

درد ما را نیست درمان الغیاث　　هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند　　الغیاث از دست خوبان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد　　زین حریف بی دل و جان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب　　میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان　　ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن　　گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل　　از شب یلدای هجران الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج　　از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم مست تو آشوب جمله خوبان　　بچین زلف تو ماچین و چین و هند خراج
بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز　　سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت دیج
از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم　　که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان شکر تو داده باب خضر حیات　　لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
غمزه بسته موی میان بگشاده　　بنی چو سیم و سرونی بسان گشتند عاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی　　دل ضعیف که است او ز نازکی چو زجاج
فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی　　کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح ‌ ‌ صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات ‌ ‌ بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان ‌ ‌ که آشنا نکنند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح ‌ ‌ وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات ‌ ‌ نه از کمانچه ابروی و تیر چشم نجاح
بداد لعل لبش بوسه بصد [illegible] ‌ ‌ نیافت کام دل خویش با هزار الحاح
پیاله چیست که با یاد تو نوشیم مدام ‌ ‌ وحسن مشرب ما لذکرک الاقداح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد ‌ ‌ مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ ‌ ‌ بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست ‌ ‌ که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت آنکه دایم ‌ ‌ بود همراه و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان ‌ ‌ اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی ‌ ‌ بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی ‌ ‌ ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد ‌ ‌ شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجاییست ‌ ‌ بود میل دل من سوی فرخ
غلام و چاکر آنم که باشد ‌ ‌ چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ‌ ‌ آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود ‌ ‌ او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است ‌ ‌ طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش ‌ ‌ کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست ‌ ‌ واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند ‌ ‌ جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
آن همه شعبده عقل که میکرد آنجا ‌ ‌ سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
بسکه فکرش کرد از کار جهان بگشاید ‌ ‌ ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم ‌ ‌ گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ‌ ‌ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست ‌ ‌ گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد ‌ ‌ چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت ‌ ‌ آه از آن مست که با مرد [illegible]
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار ‌ ‌ طالع [illegible]

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
دگر سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

[illegible] باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
[illegible] آب روی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
[illegible]ه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس ازین و بکار خواهم کرد
[illegible] کجایست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم [illegible]
[illegible]مع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر [illegible]
[illegible] چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ ... طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد ... تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم ... این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست ... به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن ... روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عارضش را به فلک ماه سیما نتوان گفت ... نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
بمثل
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف ... تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید به سماع ... چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست ... حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن ... که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ... هلال عید به دور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد ... که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است ... خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل ... بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
به روی یار نظر کن ز دیده منت دار ... که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز ... نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ... بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ... زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت ... و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان ... دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم ... زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت ... عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ... شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست ... غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

یاد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ... به وداعی دل غ[illegible]
[illegible] جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول ... [illegible]

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک	رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد	نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار	زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش خیال	هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق	که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست	کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
اکنون که نهفت از تو تا ترک سر نکرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور	ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل	بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق	همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
بیمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

بر سر آنم که گر ز دست برآید	دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی	از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

ای مردمان دیده بجز گریه مپیچید — پای خیال دوست مبادا که تر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شما ره سپر شود

نسبت رویت بتا با ماه و پروین کرده‌اند — صورت نادیده تعریفی بتخمین کرده‌اند

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد — آنچه از زلف دراز و موی مشکین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

در میان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

در سفال کاسه رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

حافظ دیوانه چون عمری اندر بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو — بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هرچه جز بار غمت بر دل مسکین منست — برود از دل و وز دل من آن نرود

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و شرف نگنجد — اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

میخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از سوی سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده بمن — کان بت سنگدل از راه جفا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست — لطف او بین که بخلق از در ما باز آمد

ور رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از سر پیمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی خوبان نرود

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

هوس باد بهارم بسر صحرا برد
بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

ره ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

آمد و گرم جگر آب ز چشم اشک چو سیم
زر ز رو داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بسوی دریا برد

همه را عذر بنه
مستانه

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که طبع شعر و سخن گفتن دری داند

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

فریدون و جم زحکمت که در وقت مرگ	ارسطو و هر جان جو بیجان کرد
جهان زندگانی بکن در جهان	که چون بشنوی مژده باید شنود

شود مست وحدت ز جام الست
چو حافظ هر آنکو می صاف خورد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چرا همی نزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست	که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم گره گشا آورد
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن	برار پیر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر خانه شما آورد

نوید باد صبا دوش آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد

ناگاه

من از ترک تو قسمت

دولت

برید

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان	بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد	بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود	حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند	لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید	همچنان در عمل معدن کانست که بود
هندوی زلف تو گفتم که دگر ره نزند	سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی	همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می‌ای	زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانه ما جای پری بود	سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش	بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد	تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

مخزن اسرار

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج گهر رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم آهوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش زلبم بوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

ساقیا جام وفاقم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

جل سال رنج و غصه کشیدیم عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میرویم / کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمارم دم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته را در هر بلایی / رفیقی کاردانی عاقلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سایلی بود

سرشکم در طلب در میچکانید / ولی در سعی او بیحاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

برین مست پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم و محکم غافلی بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان [illegible] که باقی [illegible] / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سوی دوانی میکرد / و اندران دایره سرگشته پابرجا بود

می شکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سر ما سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید به می
که فلک دیدم و در کین من دانا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

مطرب از درد محبت غزلی خوش پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت یار
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شورش عشق تو مبادا خالی
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

آه ازین نقش عجب گر نظر زاهد و رند
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

دیده آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر

یارب آیینه حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می برد دوش
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد
گفت بر هر در که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام معذور دار
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز نقش جهد عاشق همی توان دیدن
که بیاکشان دو دست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از بی نوایی عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

جو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

جو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز مرا مژده این دولت داد / که بیاد از غمت صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ غیب / مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

خبر زلف تو ندارد دل ما خود میلی / آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد بند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جون غزلهای خوش دلکش حافظ شنود / گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گرد جو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم جو وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در خطا از تفرج خلق / که خواند خط تو بر روی آن نگار مبید

نگر نسیم گذشت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن جو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته از گلاب نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / جرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

پر از آب حسرت شکم که بی تو دور از تو / جو باد می شد و در خاک راه می غلطید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

جو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن جو روز میگردید

دلم ز زلف تو شوریده بود و می‌دیدم | که پیش زلف تو بر خود چو ماری پیچید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان
ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند
کار زلف تست عطاری و مشک افشانی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
یا رب آن رویست در پیراهنش [illegible] کلاه
یا مگر بر ماه تابان عقد پروین بسته‌اند
خط سبز عارضت را چون [illegible]
سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند
جمله وصف عشق من بود و حدیث حسن روی تو
پیش ازین نهایی که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظا مرد حقیقت گوی یعنی پر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی که تخمین بسته‌اند

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو بر دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز عشق به افلاک برشود
ور زانکه من سرشک فشانم ز دیده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیأتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد | دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع بکند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق جواب سلام ما افتد
بجان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

التفات

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم ورز نه چندان هنریست
حیوانی که ننوشد می انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

سلمان

چون خلقی زخدا می‌طلبم خوی ترا
که دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امین باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گرد شان بکنار دیار ما نرسید

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

مرا تو عهد شکن خوانی و می‌ترسم
که تا بروز قیامت همین خطاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌روم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند فارغ باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

[illegible]

علم و فضلی که به چهل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظا ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دین بود و پاسبان تو ای دل
هوش مباش که نقد تو پاسبان نبرد

بهر حسنی که ... دل ... [illegible]
... دست که ... از جا ببرد

من ضعیف چگونه غم تو بر دارم
که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

سخن نبرد سخن‌دان دل امکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

از پیر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کار تو و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

سالکی را که بود بدرقه‌اش حفظ ملک
به تجمل بنشیند به جلالت برود

روی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مشو
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

آن سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

وین سروری که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

هیچکاری را چو طالب باشد و قوت بود
گر تو پیدا نکنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

صد

تیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
خیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون چنین تنگ ز سر رشته خود بیخبرم
آن مباد آنکه مددکاری فرصت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو به میت پنهان بیا و باده خوش نوش
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

فالک

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد



مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

بند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

بجور

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاک‌دامن اینجا بهر طهارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز عشق یار گفتم / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان ترک ماه پیکر بر عزم غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

کفت

دریاست مجلس او دریاب وقت و در یاب
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه گشتهٔ تو آخر
هم بر سر حال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت
آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

طمع ز خوان نگون فلک ای دل
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان یافت گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی هست در غم طوفان صبر
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

آید

اگر بباده رنگین دلم گشاید شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی شاید

جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داد هست و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطات بیاراید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلا بگیتیش ای ماه رخ به باشد اگر
ببوسهٔ ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نگیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش مقامی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بامید هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطافت کز لب لعل تو گفتم من که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو دیدم من که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ورنه سزا نبود دل حق گذار من
کز غمگسار خود بسخن ناسزا شنید

یارب کجاست محرم رازی که در جهان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

خوش میکنیم باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد مینا صدا شنید

پیر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین ز بهر آن دارم
که پیر باده فروشم بجرعه نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

خوش گلی بخواهم سوخت

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و صوفی هنوز می نچشید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که ز می خویش را خراب کنیم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

این باده که آورد خماری ز خرابات
از بوی بهشتیش چنین چهره افتاد

سر درد دلی عاشقش راه بگیرد
زین آتش دلسوز که بر خشک و تر افتاد

فریاد که باز زیرکی مرغ سحرخیز
پندار زدش راه و بدام خطر افتاد

حافظ که پی زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخت روز ازل زیر نقاب
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
[illegible] ز زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
[illegible] ز رویت نباشد / همیشه غرق در خون جگر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشید / مذاق جان من زو پر شکر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

بسرم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
جگرم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / در فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و خون جگر / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من دلسوخته دور شدی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از مژه هر سر مو قطره خونین بچکید / چون برون [illegible] دلم از درد فراق [illegible]
حافظ بیدل مستغرق هجران شب و روز / تو ازین بنده دلخسته چرا ناری یاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / [illegible]
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد ما / از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان / زنده رود باغ کاران یاد باد
لیک در تدبیر غم درمانده‌ام / جان آن غمگساران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
هر شب ز غم [illegible] آید ز دست تو / یارب که دمبدم غم عشقت بباد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد

نوش باده خواران یاد باد

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
از دوست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر من هوای عشقت | در خدمت قامتت نگون باد
قد همه دلبران عالم | هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد
لعلی که نه تشنه تو باشد | از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که نباشدش غم تو | از دولت وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند به من مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن | که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق | به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم | کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس | که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد
پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور | خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست | تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند | درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش | شادی روی کسی خور که صفایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

صدایی

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت / در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار / کین رشته از و نظام دارد

ما و می زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو چیست ساقی / در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوهای مستی / از چشم خوشش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمک تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو بسی غلام دارد

ذقن

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق / در ساغر دل مدام دارد

شورین زلف یار زان ام / در دام بلا مقام دارد

تا صید کشد ولی ز شوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسیدم که باز پرسم / کان دلبر من چه نام دارد

تا یار کرا پسند و آنگه / اندیشه خاص و عام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس / اسباب طرب مدام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد

نبرد رقیب تو روزی بسنده ام سر / ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

دل بیمار مرا نیست ز تو روی دیگر
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز درد و بیت نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

بیار زان می یلان خواجه را نگهدارند
که همچو جان گرامی ...

نگه نداشت دل ما و جای تحسینست
ز دست بنده چه خیزد خ...

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعتگرست اما شعر روان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال و بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

وقتی جهان ندارد پیوست زندگانی
پیوسته زندگانی ذوقی جهان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

ای دل طریق مستی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی توست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

شوخی نرگس نگر که نزد تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظا گر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوبست و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
ببرد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات‌نشینان ز خرافات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پایبندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

به فروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب
چه دلاورست دزدی که به کف چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

[illegible] خوبان
که صد جمشید و [illegible] غلام [illegible]

دگر گویند نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

مراد وصل تو گر زانکه دست رس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر هر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مراد هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

از آن هوس که مرا دست بخت کوتاهست
گهی بسرو بلند تو دست رس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریبی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

خوشست باده رنگین و مجلس جانان
مدام حافظ مسکین بدین هوس باشد

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی شاهد مه چهره نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که عنبر سر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق این حریم ندارد سر حجاز
هردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش از سر ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق تو خامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد هر لحظه ز اقلامم هنوز

بوی
من
ست

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوش‌گوی گو برآر آواز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند — دل هر آنکه نسیم صباست محرم راز
شبم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبست — نوید دولت وصل تو داد جام باز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل بسوز و بساز
دلا مثال ز شامی که صبح در پی اوست — ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت‌پرستی باز
شب وصال سحر که ز بخت خواسته‌ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

دلم ربودهٔ لولی‌وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز
فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

بیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | وین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم | ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
دگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

صح دو بیت

عذرخواهت

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن | که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ روی دگر نیست عاقبت حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق | شب روان را آشناییهاست با میر عسس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند | وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که پرده پوشی لطف کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
خواهی که روشنت شود اسرار سوز عشق / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگو / دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می برد از دست بدان سان که مپرس
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

مگذر کین می لعل

بتمنای

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و کام خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گر دلم حق وفا بر خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال آن غم عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

...بل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

...بایی همه آنست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

...آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

...از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

...فرکرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

...ی در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

...بت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

...فی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورده وصالست مجو آزارش

...و برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

...جاست همنفسی تا بشرح غصه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

...سیم صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

...مانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

...و خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

...جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

آن بیت که

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم ⁂ که داد من بستاند ز مکر دستانش

بسحر بر طرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش ⁂ ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی ⁂ بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند ⁂ بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن ⁂ سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان ⁂ تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ⁂ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ⁂ حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده ⁂ مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست ⁂ بشیوه نظر از نادران دوران باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست ⁂ بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
گرت هواست که چون خضر غیب دان باشی ⁂ نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن ⁂ خدای را که رها کن بما و سلطان باش

با خضر همنشین باشی

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی ⁂ بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی نازک و شیرین دارم ⁂ که ز جان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید ⁂ گرچه خون می چکد از شیوه چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ⁂ ببرد زود بجانداری خود پادشهش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل ⁂ که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
از پی آن گل نورسته دل ما یا رب ⁂ خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دین حافظ بود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش ⁂ خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله ⁂ که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی ⁂ عبیرآمیز می آید شمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست ⁂ چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را ⁂ که دارم خلوتی خوش با خیالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی ⁂ بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا ⁂ که شیرینان ندادند انفعالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد ⁂ دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر ⁂ نکردی شکر ایام وصالش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب‌زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

[illegible]

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و سوزش پروانه بین و خندان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آی و دل ریش مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب یار روان باش
آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان‌ابرویست کافرکیش
[illegible]بست سرکه قبا دست اگر مسلمانست / مگر حلال نداند مظالم درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

خیال حوصله بحر می‌پزد هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

تو بنده گله از دوستان مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش در افکنم بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای گل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

جو گل زدم

نعیم روضه رضوان موقوف آن ارزد
که یار نوش کند باده و تو گوش کنی

شراب خانگی و ترس محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که بسجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلم محرم پیام سروش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

قرب

پیمانه‌ای بهار میرسید و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز جوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
نشاط و سرد و دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دلکورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدان بازوی بی زورش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرم
از کوه تا بکوه منافق سیاه باش

دشمنت نمیرسید که بچینی گلی ز باغ
باری بپای گلبن وصلش گیاه باش
اکنون که زنم دم بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش
مرد خداشناس که اندر ره یقین
خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
آنگاه در طریق چو مردان راه باش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند ناوک غمزه غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافرکیش
با تو پیوستم و از غیر تو هم ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو از کاری پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر ز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من دلشده را باد ببرد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
حافظ از پیش و کم دهر مرنج و خوش باش
سیاغر می بکش و هیچ منال از کم و بیش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
حاجب ابروی تو در پستی نبرد ازدستم
ناوک غمزه تو برد گرو از وقاص
بهواداری تو شمع صفت از سر سوز
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی هد دل دیوانه ما انگیزی — گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود مجموع خاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شد از رخ خوب ...
دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجب است — رؤیت روی تو بلکه بر همه ...
از رخ تست منتقش چون زر چارم آسمان — همچو زمین هفتمین مانده ز زیر بار ...
مثل رخ تو نیستش عرصه حسن دلبری — عکس تو نیست ... جهان ...

بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا باد رساندت بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط — ماه فلک ز روی او راست ...
از هوس لبت که آن ز آب حیات خوشتر است — گشته روان ز چشم من چشمه آب ...
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط
من بهوات میدهم گرد مثال جان و دل — گاه بآب میکشم آتش عشق ...

آب حیات حافظا گشته ز نظم تو روان
کس بهوای عشق تو شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

چهارم

بیا که نوبت صلح است و آشتی یارا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من مستا — بجای آن ز لبم بوسه‌ای ربا حافظ
بزلف و قد بتان دل مبند جان دگر — اگر بجستی ازین دام و این بلا حافظ

بیا بخوان غزل تازه تر شیرین
که شعر تست فرحبخش و جانفزا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس و می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — بنوش باده و میکن ز توبه انواع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بیار می که چو خورشید عالم افروزد — رسد بکلبه درویش تیر فیض شعاع
بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
نشر می خرد ایام و غیر ازینت نیست — بکار روم تجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شیخ شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت بردار / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه مکرست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب و جام جهان حافظ و نفس / که وجودیست عطابخش و کریم و نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهرت فروزانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
درمیان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار و اشکبارانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود مهمان شدم / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ چنان در بر گرفت / آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

به بوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت بلبل از دل بلبل هزار فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عمر و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
جنبانی از پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

می

همچو

عیش

بخیال زاهد گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر آن خیال دقیق

عجایبیست اهل دلی کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر برنگ عقیقیست اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

[illegible]دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظا / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چکنم درد دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

[illegible] را بوصال تو مستمند [illegible] / چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا | شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

براغ عشق تو حافظ ازین جهت عیب زدور
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک | ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر آنچه تو داری بخور دریغ مخور | که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من | که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقتست امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بیاد میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

[illegible]

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری | ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا | لان روحی قد طاب ان یکون فداک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
چو بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم | انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

قابل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — وز بیت طرب باز و امر
می نوش جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گر
و دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبر

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل
سبزپوشان خطت بر گرد رخ — همچو مورانند گرد سلس
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دار
یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زان سان که کردی
من نمی یابم مجال ای دوستان — زانکه دارد آن جمال بس جم
پای ما لنگست و منزل چون بهشت — دست ما کوتاه و خرما بر نخ
حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

رهروان عشق پس باشد دلیل — آب چشم اندر رهت
موج اشک ما که آرد در حساب — انگه کشتی تر آنده ایست
اختیاری نیست بدنامی ما — احسنی فی العشق من

مهر عشق

بی می و مطرب بفردوس مخوان — راحتی فی الراح لا فی سلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن — یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بی دلیل
یار سوم پیل بانان یا دگیر — یا مده هندوستان یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل علم و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسید امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الشمایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سرای چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
بسی تو خوبتری ز آفتاب و شکر خدای | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل
چرا بزیر لب خویش زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو جایی دگر نتافته‌ام | نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصلت نوای من باصول
قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای دل دگر بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم درد دل کرا گویم | که گشته‌ام ز غم روزگار خویش ملول

دوش

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

[illegible]ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کسیت نیست جهانت بتمایل
[illegible]ه کشم از دل که تیر تو از جان | پیش تو چه گویم که چها کشیم از دل
[illegible]لف لب لعل تو چه گویم بر تبیان | نیکو نبود معنی باریک بر جاهل
[illegible]رخنده که چشمت زد گر روز هر آن است | ما نتوان کرد بروی تو مقابل
[illegible]ل دی جان مطلبی در جه قریبی | چون نیک غنیمی توجه حاجت تحصیل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

[illegible]چشم تو ای لعبت چین چه جمال | بر مهر خط تو ای آیت همایون فال
[illegible]نوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
[illegible]ره تو یعنی بسا بیابان امید | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای قمن کبک | بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمائم صبح | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بدان عقیق که ما راست مهر خاتم جم | بآن گهر که شمار ایست در درج مآل
بسرو ناز نمایت بآفتاب بلند | بآستان [illegible]

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی	بعمر باز نماند چه جای مال و منال

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است	زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت آن	جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه ای دوست	که فکر خویش گم شد در ضمیرم
دران غوغا که کس کس را نپرسد	من از پیر مغان منت پذیرم
مبادا جز حساب مطرب و می	اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی	بسیب بوستان و شهد و شیرم
خوشا آندم که استغنای مستی	فراغت بخشد از میر و وزیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان	که روز غم بجز ساغر نگیرم
فراوان گنج و در در سینه دارم	اگرچه مدعی بیند حقیرم

مرا آنکه بر گیرم دل ز حافظ
که پیمانی گشت بازم ناگزیرم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم	وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر	که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی که از پایم درآورد	بجز ساغر که باشد دستگیرم

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید	برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد	من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم	ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما	سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت	لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هرچند آزمودم از وی نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا	فی قربها عذاب من بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم	والله ما راینا حبا بلا ملامه
باد صبا ز ماهم تا که نقاب برداشت	کالشمس فی الضحی یا تطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین	حتی یذوق منه کاسا من الکرامه
انشب الروایح زید الحمی و زاد غرامی	من المشبع عنق الی سعاد و سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین / بسان باده صافی در آبگینهٔ شامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید / رایت عن حصنات الحمی حمام حمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

کفیت منی و قد صرت و انثنا کهلال / اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم / تو شادگشته بفرمان‌دهی و من بغلامی

من ار چه هیچ ندارم سزای صحبت جانان / ز بهر کار ثوابم قبول کن بتمامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ / که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الا تخشی لایام الفراق

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم / سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

بسازای مطرب خوش‌خوان خوش‌گو / بشعر تازی و صوت عراقی

می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / حماک الله یا عند التلاقی

نغز

سرخوش

رعینا الغیب فی مرعی حماکم / سقاک الله من کاس الدهاق

عروس بس خوشی ای دختر رز / ولی گه‌گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

و موعی بحرکم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی

وصال دوستان روزی ما نیست / بگو حافظ غزلهای فراقی

سلام الله ما کر اللیالی / وجاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال

دعا گوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

مثال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی

محبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حال

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

سویدای دل من تا قیامت / مباد از شور و سودای تو خالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه [illegible]د خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بلطف لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است / زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد که تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

با دل خون شده چون نافه خوشش میرفتم / گفت کای عاشق دلخسته تو باری چه کسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش / ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه و غریب حادثه‌ایست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / و هات شمسة کرم مطیب زاکی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

ساقی بیار آبی ز چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام / رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

الغزل

ای که از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

[illegible] آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده خور از جام کیخسرو چو بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فروغ نرگس مخمور لعل می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
کنج عشق خود نهادی بر دل ویران ما / سایه دولت برین کنج خراب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

الغزل

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سبحانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
جلوه بخت تو دل می برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در دوست بیار / تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

الغزل

شب قدرست و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلبر / فغان از این تطاول آه ازین زجر
ای صبح روشن دل خدارا / که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

الغزل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند / فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه انداخت حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی کمال الجمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوش است بنال
یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

الغزل

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی تو میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذاشته به / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر می‌خواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان / که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

بشیر اذا السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه کارزار / آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده‌اش معاینه خیری نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
حافظ تو ترک جم مطلب جام می بخواه / کین بود قول بلبل بستان سرای جم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم بدام آمد و معشوق بکام

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تند میروی جانا ترسمت فرو مانی
کام بخشی گردون عمر در عوض گیرد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
گر تو فارغ از مایی ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سر آید
مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون به پیش آرم نشانش
که از ما بی نشان است آشیانش

مده پای گل و جام می از دست
ولی غافل مباش از دهر بیوست

لب سرچشمه و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفت و گویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرینه ما را
مسلمانان مسلمانان خدا را

جوان سرو سهی شد کاروانی
ز تاک سرو میکن دیده بانی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد
برادر با برادر کی چنین کرد

چنان بی رحم زد زخم جدایی
که گویی خود نبود است آشنایی

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر
تو از نون و قلم می پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
چو معلوم است شرح از بر مخوانید

مقالات نصیحت گو همین است
که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتم
وزان تخمی که حاصل بود کشتم

بیاور نکهت این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

فرحبخشی درین ترکیب پیداست
که مغز شعر و مغز جان اجزاست

که این نافه ز چین جیب حور است
نه آن آهو که از مردم نفور است

درین وادی به بانگ سیل بشنو
که چندین خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند
بدامان گو و کان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا است اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درس معنی حرز دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

هر که آمد در جهان پر ز شور
عاقبت می بایدش رفتن بگور

مزرعه عقباست دنیا چون پلی
بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر پیچ و بیم
برگ ره بساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج
هست چون ویرانه خالی ز گنج

راستی در حقیقت سقفانه
عارفان کهن خانه را خان کهنه اند

دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

خان اقامت را نشاید در گذر
این زمان کس نباید درگذر

مرگ چشم خود تو بهرام گور
خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه کوری کور می بین گفتمت
یکزمان بیکار منشین گفتمت

هیچکس را نیست زین منزل گریز
از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری ای مرگ شان
حافظ المجدی همی خواهد بخوان

ایا ریح الصبا قلبی کئیب | مشام من چو زلفت مستطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار | بسرو و گل ز ما پیغام بگذار
که با رویش زمن ای گل مزن لاف | که در روزی نداند بوریاباف
منازای سرو با بالاش از قد | که تا قدش یقین می افتی از قد
بیا ساقی که ایام بهارست | برغم آنکه او پرهیزکارست
شراب تلخ صاف ارغوانی | همیخور تا توانی تا توانی
بگو در گوش ره پند اد پیان | چه آن پند و چه آواز خطیبان
همین میگوید در باغ بلبل | که از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت | می خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت می شود فوت | دمادم وقت عشرت میشود فوت

وله ایضا
زحافظ گوش کن این پند یکدم
مشو بی جام می الله اعلم
ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز
همی بینم از دور گردون شگفت | ندانم که را خاک خواهد گرفت

وگر زیت منع آتشی میزند | ندانم چراغ که بر میکند
فریب جهان قصه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
یکی را دهد تیغ در کارزار | یکی را قلم زن کند گرد کار
بیا ساقی از من وش پیش شاه | بگو کین شهنشاه گیتی پناه
دل ناتوانان مسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین مجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع | بمی می توان کردن از خویش رفع
بیا ساقی اکنون که شد بو نخست | ... می تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لاش فیه جناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام ساقی مرا دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم | دوان سوی پیر مغان آمدم
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در فتح ...
بمن ده که مدهوش خواهم شدن | مرید می جام خواهم شدن
بیا ساقی از پیش فنای عمر | بترس و زمی کن گدای عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | در هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی آن باده ذوق بخش | بده تا نشینیم بر پشت رخش

یکی را دهد تیغ در کارزار

بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی از می بنه مجلسی | که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میست دار و این تخت کی | که چون بر دهد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی تو چرا نیست آرام دل
که از وصل تو جان صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می | که گویم ترا حال پیری و کی
به مستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی این چه بلی شیشه که دهر | بر آنست کت خون بریزد بقهر
بمن ده که چون جام گیرم بدست | ببینم در آن آینه هر چه هست
بیا ساقی از ما مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
میم ده مگر گردم از عیب پاک | برآرم بمحشر سر از این مغاک
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که سلطان او بوده ام | کنون ده درم از وی که آلوده ام
قدح چون [illegible] خوش بود | خصوصا که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری کو به پیشک تلف در پیست | می خور که در حال [illegible]
بیا ساقی آن باده لعل صاف | بده تا کی از شید و تزویر لاف

یکی کوه پایه پر اندر سحاب | کنام پلنگ آشیان عقاب
ز افعی شده حلقه اندر کمر | ز تیغش زحل را سپر اندر خطر
سر اسپند و یوار در غار او | دم اژدها در دم مار او

ترجیع
جنان حلقه اش گرد دل افراز بود
که با گرسیشین عرش همراز بود
بند

ساقی اگرت هوای ماهی | جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعه می
گر زنده ولی شور مستان | در کالبد جان نای یا چی
یکدم درا ببوی درمان | تا روح ترا دمد دو صد وی
سلطان صفتان آن بت پری | می آید و خلق شهر در پی
مردم نگران روی خوبش | در شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد | آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جانم بسپرد و کار عشق بازم

ای جو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | یکچیز ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | گنج صفت پایان ندارد

حیران شده‌ام که هیچ صوفی | درخورد درخت نشان ندارد
مرغی که بسوی تو کند پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان نداده دوست | ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت | پیداست پیر جهان ندارد
منظور شهنشهیست وا زنار | ره ای ملک پستکان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معظم و معز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دینست | درخورد هزار آفرین است
نوباوه خاندان ملکیست | گلدسته بوستان دینست
آثار دلایل سعادت | تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بعشق شاهی | انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته | فیروزه چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام | سدیست ولیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست | خورشید فلک چو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت اوست | گردون چه بود چه جای این است
کلک از کف دست او درر بار | شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی | وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری | هم چرخ جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون | بخشد بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید | از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو یقین که سر برآرد | آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی عزت و دولت تو غرا
وی آیین تو عروس دولت | وی شکل و شمایل تو شیدا
افزوده ز شکوه شهریاری | در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید | هر لحظه کشید جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت | گل ساخته پسته خو[illegible]

در آرزوی جمال رویت / نرگس همه دیده گشته هر جا
از بهر قبولت از بن گوش / لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر سپهر آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت / جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید / ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت / تائید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی / در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم / در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور در دور / تا دور بجاست کار کارت
جاوید بجو جاه سلطان / بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظند خاقان / در سایه بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گردون / از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ای داده بباد دوستداری / اینست وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم / تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم / جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان / تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوی خویشتن چو رم / گردم من خسته پای زاری
گفتم مگر از سر ترحم / و بیست از سر ستم و جفاداری
چون هست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم / من دل ز غم تو بر نگیرم
چشمک دل ما و حور نگیرد / گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروش / از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شرحش / گر چرخ فلک شود دبیرم
پر غم عشقم ار چه طفلم / طفلان عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی / بنشینم و صبر پیش گیرم
گرد زمانه ستمکار / دور از تو به بند غم اسیرم

آن که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه / در ده دو سه جام جاودانه

تا ور پیر من عقل با هیبت — از دست منه می مغانه
بر داشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — از چنگ فرو منه چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز زین ترانه
ویرست که آتش غم دل — در سینه نمی زند زبانه
حافظ می نوش و شادمان باش — تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچکو پیدا — دریای فراق را کرانه

ان که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ جهان برانداز
تا من ز سپهر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
اید وسیت ز رهگذار دین — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو صبر بود آغاز
سرمایه عمر داد بر باد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و هجر و غم — می سوزد دل چو عود می ساز
حالی چو نمی رسد مراد سیت — پوسیدن پای و سر فراز
ان به که ز صبر رخ نتابم — باشد که مراد دل بیابم

بلند همت و عالی جناب کیوان قدر — خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بمدح پرور دوران چگونه بگشایم — لب از سراچه فکرت چو نیست امثال
که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم — بسایل مسکین رسید تعهد سؤال
برور گرد کسی مهر را مناسب از آن — شود ز رشک بهر ماه ماه بدر هلال
فلک غلام و مطیع تو باد ای سرور — جو مقبل و فرح و شادی و بشیر و هلال
زوال باد همیشه نصیب اعدایت — مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

الغزل

من آن نیم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق در دانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر باب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف یار — تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
چه نبود بی ثمر تا که کنون صوفی شوم — بعد ازین لن شرم روی گل چرا ازبر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعده فردای زاهد از کجا باور کنم

...ع الفکاهل نفسم فقد جری مثل — که زاد راه روان چستی است و چالاکی
...رار پید که گنبد ... کت — که همچو قطره که بر برگ گل ...
...شر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاکی

بوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — که جون صفات الهی ورای ادراکی

یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی — ...جسما بحالی در جا من اللاب
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی — الی خیال وصلت خوش میدهم فریب
امن و شراب بیغش معشوق جای خالی — ...رجا رحیت مگذر گر زیرکی عاقل
ان تتق اهل نجد کلم تجب حالی — ...اکیاست ... اعن موثقی و باد
نومید چون توان بود از لطف لایزالی — میده اگر به گشتم با ره سیاه علم
تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی — ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی — صافی جام خاطر در دور آصف عهد
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی — مسند فروز دولت کان شکوه ... گشت
فتوی شرع جون نیست ای ... — ...بر تشقبازی خونم حلال ... نیست
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی — ...جون نیست حال دوران ... ثابت

الملک قد تباهی من جده و جدته — یارب که جاودان و اقع روان معالی

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
شیوه رندی نه لایق بود وصف اولی — جون مرا افتادم جرا اندیشه دیگر کنم
دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی — من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی — میروم تا مشورت با شاهد و پیغمبر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام فسق — داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم
گر چنین پرراه خواهد گفت با مارسی — خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم

الغزل

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان ...
ملک تو بارک الله صد ملک دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی سر بر نهد کلاهی — مرغان قاف ... دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
...ی ضر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول آن روی نیکو بوادی

که همچون مت بوتر دل وای ده / غریق العشق فی بحر الوداد

وچشم ما هم غرامست تر من / غرت یک وی و شی ازاهای

غم دل تت بواتت خورد ناچار / وغر نه او بنی الحت نه وادی

غرت جنگ نرم آشتی و وکان / اغرچه دشمنان شان ما این نشادی

نگارا سوز غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آی / کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی



ز تسبیح و خرقه ملولم تمام / بمن ده من کن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان

وگر شیخ گوید مرو سوی دیر / جوابش چه گویی بگو صبح بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفایی درون آردم / دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیاپرست

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از خود خلاص

فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از کشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یکجرعه می به ز جمشید کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بده ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بنا تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته‌بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بیفزود و بس باشد دلیل
بده پستم ده و روی و لب آهنین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی آن بادهای کهن / بجام پیاپی مرا مست کن
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود
دلا بر جهان غم مخور زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار

[illegible]

همان مرحله‌ست این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب / که دیده‌ست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا رفت ترکان خنجرکشش
نه تنها شد ایوان قصرش بباد / که خاکش ندارد کسی هم بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی نوایی بزن / به یکتایی او که تا نی بزن
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز آن نوای سرود / بگو با حریفان آواز رود
که از آسمان مژده نصرت است / هر ابر عدو عاقبت فرصت است
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی بگلبانگ رود / بگو و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حرم پرده‌دار
چنان برکشش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز کن / بیاران خوش رفت آواز کن

[illegible]

رسی که صوفی بحالت رود ** بمستی و صنعش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست ** کفی بر دفی زن که رخت جنگ نیست
شنیدم که چون غم رسد چاره‌گر ** خروش شنیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است ** ز بلبل جهانی پر از غلغل است
ثمان به که خونم بجوش آوری ** دمی جنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن ** نوایی نوآیین ترا آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز ** دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی بیا شد که لطفی کنی ** دمی سر آشوب بر دلم افکنی
برون آری از سنگ خود یکدمم ** بهم بر زنم خان و مان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن ** بیاب نوایان نوایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی ** کدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی کی قول پرداز ساز ** که بیچارگان را تویی چاره ساز
تو بنمای راه عراق به رود ** که بنمایم از دین من تن رود
مغنی بیا بشنو و کار بند ** ز قول من این پند دادن سپند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی ** ز جنگ و رباب و ز نای و زنی
مغنی تو سرحرا مجرمی ** زمانی بدفی زن دم سحری
بمی ورکی دولت کریمی است ** دمی ورنی دم که عالم دمی است

مغنی کجایی بزن بربطی ** بیا ساقی از می بزن بربطی
که با هم نشینیم و شادی کنیم ** دمی در جهان کیقبادی کنیم
مغنی اشعار من یک غزل ** با هنگ جنگ آر اندر عمل
که تا وجد را کار سازی کنم ** برقص آیم و خرقه بازی کنم
با قبال دارای دیهیم و تخت ** بهین میوه خسروانی درخت
پناه زمین بادشاه زمان ** مدبر دولت شده کامران
که تمکین او رنگ شاهی از اوست ** تن آسایش مرغ و ماهی از اوست
فروغ دل و دین مقبلان ** ولی نعمت جان صاحب دلان
جهاندار دین پرور تاج ور ** که تخت کی گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او ** که عقل است حیران اطوار او
چو قدر وی از شرح حد بیش ** بپر اندازم از عجز و تشویش
برآرم باخلاص دست دعا ** کنم هدیه وی در حضرت کبریا
که یا رب بالای نعمای تو ** با سپواری پیامبر چنین تو
بحق کلامی که آمد قدیم ** بحق رسول و بحق کریم
بهر جا که اسرار جویای تست ** بهر دل که شوریده کار تست
بسهری که ظاهر نگردد نهان ** بنوری که مخفی است بر چشم عقل
که شاه جهان ماه و فیروزه بخت ** با قبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرفع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی با عدا تمام
فریدون شکوهی در ایام بزم / تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندویت در یتاق / سپهرت غلام مرصع نطاق
اگر ترک و رومیست و گر هند و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین
همایست چتر همایون ظفر / که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر زمان با الها / بدانا دلی کشف کن حاطها
چو دریای وصفت ندارد کنار / ثنایت کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که در چرخ کهن / ندارد وجود او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین
از آن پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بختی و گر باش فیروزه مند
از آن می که آن داوری هوش باد / مرا شربت شاد و را نوش باد

ای سرو صنوبر گل اندام / از عارض تو خجل به تمام
باز آی که هجر جانگدازت / برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت / مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل / تا خود بکجا رسد سرانجام
باییم و غم فراق دیگر / قانع شده ام بهجر ناکام
مقصود وجود حافظ چیست / جز محنت یار و باده جام
حالی چو نمیشود مهیا / کام دلم از تو ای دل آرام

آن به که ز صبر رخ بتابم / باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم / امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال / پیوند غم تست یار کارم
تا رفته ای از کنارم ای دوست / یکباره ز عیش بر کنارم
در آرزوی وصال جانان / عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بیتو از دوش / طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرد گریبان / من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد مسعی حاصل / کام دل خسته فکارم
آن به که ز صبر رخ بتابم / باشد که مراد دل بیابم

ای خم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم کشت حاکم دل
نزدیک شد ای مه وری — گیرم پیر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسایش و مسلم دل

وله ایضا فی المخمس

آن که ز صبر رخ شبابم
باشد که مراد دل بیابم

در عشق تو ای صنم خرابم — گر هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دوست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کند ... رازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

گفتم که چو گشتیم نزاری — زین پس ز ستمی سپاری
بر دل رقمی وفاکاری — تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو بدی که این نه نیکوست
گر زانکه دولت نه ز اسمان روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

ای بسته کمر بدور نزدیک — استاده بخون تو که جمیع تاک
... اخلاص الممالیک — گر خانه مختصرست تاریک
از دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو بجز جفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

بشکر نه ره وفا کشودم — نه مهر بهر بخس نمودم
از دوستی آنچه می نمودم — آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست عهد ... هام

گر سر ببری به تیغ تیزم — ز آن ... تو فات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهره مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام وی آن دم بگویند

فریاد و برآید از روانم

گر بگذرد دمی بتو چو سیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی | مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نپرسیم بکویت | شب نیست که از فغان رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن برانم

الم یان للاحباب ان ترحم | اذ للناقضین للعهد ان تندم
الم یاتهم انبائی منت بعهدهم | وفی صدره نار الاسی تتضرم

ارسلت عین بک لعیب الحجرات | یا عجب من صاحب مست
فیا ابت قو لعلی بماجری | علی جرح فهیم فیضو دیر حسته

